پروفسور جاکسن عزیزم   با یکدنیا خورسندی

نامهٔ تازه شما "ادبیات قدیم ایران تا زمان

فردوسی" را خوانده، خامه استادانه شمارا

آفرین میگویم، و کامیابی شمارا در زنده کردن

نامهای ناموران ایران پیوسته خواستارم

کمترین [illegible]

۲۵ اپر ۱۹۲۱

[This copy of Sa'di's Gulistan, as shown by the dedication above, was presented to me by my pupil from Persia, Mr A. Beijan, while studying in my course on the History of India and Persia —

A. V. Williams Jackson
Columbia University
New York City

Oct. 1921

5

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدا را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت

هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون بر میاید مفرّح ذات پس در هر نفسی

دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که براید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش

همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ نای بقدرتش شهد فایق گشته و تخم خرما بتربیتش نخل باسق شده

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و اله وسلم

شعر

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان | چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

شعر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک

و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که | ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چگویم باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده

انگاه که از آن حالت باز امد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازان بوستان
که تو بودی ما را چه تحفه کرامت اوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و گمان و قیاس و وهم
وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته
و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ
زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دایره زمان قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم
مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه

رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده وتحسین بلیغ فرموده وارادت
صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص وعوام بمحبت او گراییده اند که
الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها در این بنده در است — هر عیب که سلطان به پسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین با من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجات
اودائه و ولاته ودمّر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القران من ایاته اللهم
امن بلده واحفظ ولده

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده — وایّده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها — وحسن نبات الارض من کرم البذر

شعر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان و سلامت نگهدارد

قطعه

ندانی که من در اقالیم غربت — چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم — جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن — چو گرگان بخون خوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم — پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر — برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم — جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل — اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی مانده خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت بر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

مایهٔ عیش آدمی شکم است | تا بتدریج میرود چه غم است
کر ببندد چنانکه نکشاید | کر دل از عمر بر کنی شاید
ور کشاید چنانکه نتوان بست | کو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش | چند روزی بوند با هم خوش
کر یکی زین چهار شد غالب | جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف و کامل | ننهد بر حیات دنیا دل
پند سعدی بکوش و جان بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از کفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نکویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت کسترد جوابش نکفتم و سر از زانوی تعبد برنکرفتم رنجیده نکه کرد و کفت

قطعه

کنونت که امکان کفتارهست | بکو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چه پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه [مجانبت] پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیاورم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست و عکس رای اولی الالباب که ذوالفقار [علی] در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه

اگر چه پیش خردمند خاموشی ا[دبست] | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردا[نیدن] مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

بیت

پیراهن سبز بر درختان	چون جامهٔ عید نیکبختان

قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خورده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا بر تاکش اویخته

قطعه

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایه درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن و نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزیمت شهر کرده. گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید

دل بستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت خاطران و فسحت ناظران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی

فصلی دو در آن چند روز اتفاق افتاد	در حسن معاشرت و آداب محاورت

بیاض

در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید هنوز از گل بوستان بقیتی
موجود بود که کتاب گلستان بعون الله الملک المنان تمام شد و تمام آنگه شود
بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار
ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعدا عضد الدوله القاهره
سراج المله الباهره جمال الانام مفخر الاسلام اتابک الاعظم شاهنشاه معظم مالک
رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک
سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و جعل الی

کل خیر مالهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش	بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر ابن ابی نصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد
و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا
مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن
ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاق است و مجمع مکارم اخلاق

بیت

هر که در سایه عنایت اوست	گنهش طاعت است و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معینست که اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب گردند اما این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه حکماء هند در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئ است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

مثنوی

سخندان

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم | نکو گو اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس | وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر که در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ در پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامنه کوه الوند پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد | دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار | پای بست آمده است پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان | شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصراع

۵

مرد بیت پاره‌ای و انگه زن کن

نظم

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر و آثار و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضین رحمهم الله در این کتاب درج کردم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشی است کز ما باز ماند	که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در حق درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا مر این روضه رعنا و حدیقه غنا چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان **باب سوم**

در فضیلت

در فضیلت قناعت — **باب چهارم** — در فواید خاموشی

باب پنجم — در عشق و جوانی — **باب ششم**

در ضعف و پیری — **باب هفتم** — در تاثیر تربیت

باب هشتم — در آداب صحبت — **تاریخ کتاب**

در آن مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز نهاد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

شعر

اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را برو رحم آمد
و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید
در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت
ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد
ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی حکما گفته‌اند دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب
دید بعد از وفات بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده بود مگر چشمانش که همچنان
در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تأویل آن خواب عاجز ماندند مگر درویشی
که خدمت بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند | کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
وان جسم لاشه را که سپردی بزیر خاک | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشروان بخیر | گرچه بسی گذشت که نوشروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدرش بکراهت در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة و الفیل جیفة

شعر

اقل جبال الارض طور و انه | لاعظم عند الله قدرا و منزلا

قطعه

ان شنیدی که لاغری دانا | گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند برادران بجان برنجیدند

نظم

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که در ان مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم برامد اول کسی که اسب در میدان جهانید ان پسر بود

قطعه

ان نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	ان منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ ارد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان کار دیده بینداخت چون پیش پدر امد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود ، تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار اید ، روز میدان نه گاو پرواری

اورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفه اهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت بیکبار حمله کردند شنیدم هم در ان روز بر دشمن ظفر یافتند

ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش
کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه
بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند
و بیهنران جای ایشان بگیرند

بیت

کس نیاید بزیر سایه بوم	ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بدل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی
منیع از قله کوه بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک
آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه

برین شیوه روزگاری مداومت نماید مقاومت با ایشان ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	بنیروی مردی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنایم بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب گذشت

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان و دلاوران از کمین بدر جستند و دست همه را یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را اشارت بکشتن فرمود اتفاقا دران میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش

نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته
توقع بکرم اخلاق خداوندی انست که به بخشیدن خون او منت بر بنده نهد ملک روی
ازین سخن درهم کشید و موافق رای جهان بینش نیامد و گفت

بیت

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و تبار اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ بنیاد ایشان بر آوردن بهتر که آتش
نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان بودی
تربیت یافتی خوی ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت

بغی و عناد در نهاد وی متمکن شده است و در حدیث است که ما من مولود الا وقد یولد

علی الفطرة ثم ابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه

قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت

و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی آب ز سرچشمه خورد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را از زیر نجانه پرورد و بناز و نعمت برآورد و استاد ادیب بتربیتش نصب
کرد و تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب ملوکش بیاموختند تا در نظر همگنان پسندیده
آمد باری وزیر از شمایل و اخلاق او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت
عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را
ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برامد طایفه از اوباش محلت با او بپیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش کشته و نعمت بیقیاس برداشته و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان کرفت و کفت

قطعه

شمشیر نیک ز اهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره زار خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم امل ضایع مکردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم و عقل و کیاست و فهم و فراست زاید الوصف داشت و هم از خردی اثار بزرکی در ناصیه او پیدا بود

بیت

بالای سرش ز هوشمندی	میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان امد که جمال صورت و کمال معنی داشت

وحکما گفته‌اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی به عقل است نه بسال ابنای جنس بر او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصرع** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید موجب خصمی اینان با تو چیست گفت در سایه دولت خداوند همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من دولت و اقبال خداوندی باقی باد

قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چکنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود این رنجست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بارزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت جاه
گر نبیند بروز شپره چشم	چشمه آفتاب را چه گناه

حکایت

یکی از ملوک عجم دست تطاول بمال رعیّت دراز کرده و اذیت آغاز نهاد خلق از مکاید ظلمش درجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه

تهی ماند دشمنان از هر طرف زور اوردند

قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک وعهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون ملک وحشم نداشت چگونه سلطنت بروی مقرر شد گفت انچنان که شنیدی خلقی براو بتعصب گرد امدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد امدن خلق موجب پادشاهی است تو چرا خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان به لشکر کند سروری

گفت موجب گرد امدن رعیت وسپاه چیست گفت پادشاه را عدل باید تا بر او گرد ایند ورحمت تا در سایه دولتش ایمن نشینند وترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند فرمود و بزندانش فرستاد
بسی برنیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند و ملک موروثی پدر خواستند قومی که از تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرفش بدر رفت
و بر آنان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ... دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ... زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز دریا ندیده بود
و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد
چندانکه ملاطفت کردند آرام نیافت ملک را عیش ازو منغص شد و چاره
ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمائی من او را خاموش کنم پادشاه
گفت غایت لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند
غوطه خورد پس مویش بگرفتند سوی کشتی آوردند غلام بهر دو دست در دنبال
کشتی آویخت چون برآمد بگوشه نشست و قرار یافت ملک را تدبیر حکیم پسند آمد

کفت در این چه حکمت بود کفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی را مینداینت همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی کرفتار آید

قطعه

ای سیر تورا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست انکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

بیت

فرقست میان انکه یارش در بر
با انکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را کفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را بند فرمودی کفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم کزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که کفته اند

قطعه

از ان کز تو ترسد بترس ای حکیم
دکر با چو او صد برائی بجنک
نه بینی که چون کربه عاجز شود
برارد بچنکال چشم پلنک
از ان مار برپای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنک

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در در امد و بشارت اورد فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت ان طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند چون این بشنید اهی سرد براورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت

قطعه

در این امید بسر شد تمام عمر عزیز — که انچه در دلم است از درم فراز اید
امید بسته بر امد ولی چه فایده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز اید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده مرگ دشمن کام — اخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

سالی دو بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق

یکی از ملوک عرب که به بی انصافی مشهور بود اتفاقا بزیارت امد و نماز کرد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند	انانکه غنی ترند محتاج ترند

انکه روی بمن کرد و گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

بیت

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید	که گر زپای در اید کسش نگیرد دست
هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون ار و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روزی دادیست

مثنوی

بنی ادم اعضای یکدیگرند	که در افرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد اورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نهند ادمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید امد حجاج یوسف او را بخواند و گفت دعای خیری درحق من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعا است گفت دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست ازار | گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار ایدت جهانداری | مردنت به که مردم ازاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در ان یکنفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز | گفتم این فتنه است خوابش برده به
انکه خوابش بهتر از بیداری است | انچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بیرون بسرما خفته بود بشنید و گفت

بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد صرّه هزار دینار از روزن بیرون داشت گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم پادشاه را بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت خلعتی بران مزید کرد و بدو فرستاد درویش آن نقد را باندک مدتی بخورد و تلف کرد و باز آمد

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی درهم کشید و ازاینجا گفته اند اصحاب خبرت و فطنت که از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان بر معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت بر انید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت و مال را باندک مدّت بر انداخت نداند که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهند	زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودند از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر کردن

بیت

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز	بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت رعیت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی
چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند

بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از انان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دون است
و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم
قدیم خود بر گردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بکویم معذور داری
شاید که اسبم بی جو بود و نمد زینم در گرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند
با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان
دری اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد
و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی

اما یکی که کنج عافیت بنشستند | و دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | و از دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت نشان خردمند کافی است که بچنین کارها تن در ندهد

بیت

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد | اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر بروم تا در آن هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بدم اطلاعی نباشد

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که بر و کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند

قطعه

ببین آن بی حمیّت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما کاری معیّن گردد که موجب جمعیّت خاطر باشد بقیّه عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای یار عمل پادشاه دو طرف دارد امید نانست و بیم جان خلاف رای خردمندان است بدین امید در آن بیم افتادن

قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که گفته‌اند هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد

بیت

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم شتر را بسخره میگیرند گفتندش ای سفیه لا یعلم شتر را با تو چه مناسبت

است و تورا بدو چه شباهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند
که این شتر است و گرفتار آید کرا غم تخلیص من باشد تا تریاق از عراق
آورده شود مار گزیده مرده باشد و تورا همچنین فضل و امانت است و تقوی
و دیانت اما حسودان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت
تست بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاهی و محل عتاب
در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند

بیت

بدریا در منافع بیشمار است	وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و گفت این چه فهم است
و کیاست و چه عقل است و درایت و قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بر دیک صاحب دیوان رفتم سابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چند روزی بر این امد لطف طبعش را بدیدند حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از ان در گذشت بمرتبه بالاتر از ان متمکن گشت و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه عند الاعیان بر سلامت حالش شادمانی کرده گفتم

بیت

ز کار بسته میندیش دل شکسته مدار	که اب چشمه حیوان درون تاریکیست

شعر

الا لا تحزن اخا البلیه	فللرحمن الطاف خفیه

بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر	گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در ان مدت مرا با جمعی یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون از زیارت باز امدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در کسوت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند ملک

دام

در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از اعلان کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه را فراموش کردند

قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
دگر روزگارش درآید ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژده سلامت حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم میری

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار	یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر او پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

ی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنّ بلیغ داشت و ادراری معیّن کرده مگر یکی از ایشان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبان بگیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند و باکرامم در آوردند و برتر مقامی معیّن کردند بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بیت

بگذار که بندهٔ کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

مصراع **بیت**

گر بر سر چشم من نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلّم بزرگواری و حلم ‌‌ | ‌‌ که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یار را ترتیب فرمود و موجب ایام تعطیل وفا کرد شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حالت بیرون آمدن گفتم

قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید ‌‌ | ‌‌ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد ‌‌ | ‌‌ که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود ‌‌ | ‌‌ بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن ‌‌ | ‌‌ که دانه تا نیفشانی نروید

حکایت

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که در وقت حاجت در مانی

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید که موافق رایش نیامد و او را زجر فرمود و گفت خدای عز و جل مرا مالک این مملکت گردانیده تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صید کباب همی فرمود چون نمک نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک آرد بفرمودش تا نمک را بقیمت بستاند تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اندکی بوده است هر که آمد بروی مزید کرد تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآرند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

بیت

نماند ستمکار بد روزگار	بماند بر او لعنت پایدار

عاملی را شندم خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان اباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هرکه خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست ارد خداوند تعالی همان خلق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش برارد

بیت

اتش سوزان نکند با سپند	انچه کند دود دل مستمند

لطیفه

گویند سرور جمله حیوانات شیر است کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در

مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است	چون بار همی کشد عزیز است
گاوان خران بار بردار	به ز ادمیان مردم ازار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش بعد از این معلوم شد بشکنجه اش کشید بانواع عقوبت بکشت

قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و گفت

قطعه

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد … بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت … ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگه میداشت تا وقتی که ملک را بر او خشم گرفت و در چاهش انداخت درویش درآمد همان سنگ را بر سرش کوفت گفت تو کیستی این سنگ را چرا بر سر من زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت را غنیمت داشتم که گفته اند

مثنوی

ناسزائی را چو بینی بختیار … عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز … با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد … ساعد سیمین خود آرنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار … پس بکام دوستان مغزش برار

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعاده ذکران موجب نبود طایفه از حکما یونان متفق شدند که مراین درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند ملک پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوا داد که خون یکی از رعایا ریختن برای سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن کرد پسر سر بسوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت در این حالت چه جای خنده است پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوا داد و سلطان صحت خویش در هلاک می بیند پس بجز خدای تعالی پناهی ندارم

بیت

پیش که بر آورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را از این سخن دل بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش بوسید و در کنار

ونعمت بیکران بخشید و ازاد کرد گویند که ملک هم دران هفته شفا یافت

قطعه

همچنان در فکر ان بیتم که گفت
پیل بانی برلب دریای پیل

زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند وباز اوردند وزیر را
بادی غرضی بود اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده

پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

بیت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب انکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار ائی
اگر این بنده را بخواهی کشت باری بتاویل شرع بکش تا در قیامت مواخذ
نباشی ملک گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیرا بکشم
انگه بقصاص او مرا بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیرا
گفت چه مصلحت می بینی گفت بصدقهٔ گور پدرت این حرامزاده را ازاد کن
تا مرا هم در بلا نیفکند گناه از منست که قول حکمارا معتبر نداشتم که گفته اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را در مواجه خدمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکران مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر که که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری را ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود اعیان

این مملکت ندیدار او معتقد بود و جواب این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر
اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک
برین واقعه مطلع گردانید ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک
نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله
را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است
و تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت
این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود فراهم نتوان کرد که گفته‌اند

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق‌شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا
بی‌گناه بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت از شما گناهی نمی‌بینم
بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس بدست
تو اولیتر است که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد

نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه | سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را | که نا امید نگردد ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست | ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح صاحبدلی براو بگذشت و گفت

بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از او درهم کشید و التفاتی نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش در هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان صاحبدل بر او بگذشت شنیدش که با یاران خود میگفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت بر تاج کیخسرو نبشته بود **قطعه**

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی سرآمده بود و سیصد و شصت بند فاخر در این علم دانستی و هر روز
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و
پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون
کردی فی الجمله پسر در صنعت و قوت سرآمد و کسی را با او امکان مقاومت
نبودی تا بحدی که پیش سلطان گفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی
بزرگیست و حق تربیت و الا بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را
این سخن از وی ادب نیامد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند
ارکان دولت و اعیان مملکت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان از او
بقوت برتر است بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت
جوان دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برد
و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت
دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزور و قوت بر من دست
نیافت بلکه در علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ همی داشت امروز

بدان دفعه بر من دست یافت است گفت از بهر این روز که می دانستم که حکما
گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت آنکه
آنکه از پرورده خود جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد در گوشه صحرایی نشسته بود
پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد
و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه
خرقه پوشان بر مثال حیوانند که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر گفت ای درویش پادشاه
روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت ملک را بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان
که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعایا از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دگربار زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کاین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا نزد ذوالنون مصری قدس سره رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی بترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی

گر وزیر از خدا بترسیدی | آنچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی به کشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک به موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بیک نفس بر من برآید و بزه آن بر تو جاوید بماند

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت و عذر خواست

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند هر یکی بر وفق دانش خود رایی میزد و ملک همچنین اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در سرش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه کاری معلوم نیست و رای همگان در مشیت حق است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف رای صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت او ایمن باشم

قطعه

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این | بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بربافت که من علوی ام و با قافلهٔ حجاز بشهر در امد که از حج میایم و قصیده بر ملک برد که من گفته ام یکی از ندماء ملک در ان سال از سفر امده بود گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد و دیگری گفت پدرش نصرانی بود علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چرا چندین دروغ گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت ان چیست گفت

قطعه

غریبی گرت ماست پیش اورد | دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج | جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود نگفته فرمود تا انچه مامول اوست مهیا دارند تا بدل خوشی برود

حکایت

اورده اند که یکی از وزرا بر زیردستان رحمت اوردی و صلاح همگنان

حتی بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان
روی در معاقبتش ملاطفت کردندی و بزرگان ذکر سیرت نیک او با پادشاه گفتند
تا ملک از سر او درگذشت صاحبدلی بر این حال اطلاع یافت و گفت

قطعه

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیک خواهان را	هر چه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا
دشنام داد بمادر هارون ارکان دولت را گفت جزای این چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون
گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو سر دشنام ده بمادرش نه چندانکه
انتقام از حد بگذرد آنگاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی

یکی را زشت خوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند
یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو برادر را تا ترا صد دینار بدهم ملاح
تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب
در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید و گفت آنچه که تو گفتی راست است لیکن میل
خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در بیابان مانده بودم این مرا
بر اشتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق
الله العظیم که من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این برادر توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و خدمت امیر ایستادن

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی پیش نوشیروان عادل مژده آورد که خدای عز و جل فلان دشمنت را برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

بیت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند

چرا درین بحث با ما سخن نمیگویی گفت وزرا بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر نهج صوابست مرا در ان سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی فضول من براید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست | اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت

بخلاف ان طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت گودن نام خصیب ملک مصر بدی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بحدی که طایفه حراث مصر شکایت اوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت امد تباه شد گفت پشم بایستی کاشتن

دانشمندی بشنید و گفت

مثنوی

اگر روزی بدانش بر فزودی | ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند | که صد دانا در او حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار | بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را از بندگان بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی بود که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

بیت

تو گویی تا قیامت زشت رویی | برو ختمست و بر یوسف نکویی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله | مردار در آفتاب مرداد

آورده‌اند که سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش بر داشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا

گفتند

گفتند خشم گرفت و بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را در این خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران ببخشش و انعام خداوندی معتادند گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند

قطعه

تشنه سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را سیاه را بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

قطعه

دست سلطان دگر کجا آید	چون بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل کجا نخواهد آب	کوزه بلدسته در دهان سگنج

حکایت

اسکندر رومیرا پرسیدند که دیار مغرب و مشرق را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین
و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بود و ایشانرا چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله
تعالی هر مملکتی که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکوئی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچست چون میبگذرد	تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایرا گفت که چگوئی
در حق فلان عابد که دیگران در حق فلان عابد بطعنه سخنها گفته گفت در ظاهرش عیب
نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه**

هرکرا جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست	محتسب را درون خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم که سر بر استان کعبه نهاده بود و روی در زمین می مالید و می نالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم وجهول چه اید که ترا شاید

قطعه

عذر تقصیر خدمت اوردم ‌‌ ‌ که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ‌ عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید اورده ام نه طاعت و بدریوزه امده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله و لاتفعل بی ما انا اهله

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر استانم ‌ بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برانم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم ‌ که همیگفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر ‌ قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبد القادر گیلانی قدس سره را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

قطعه

روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد میاید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد میاید

لطیفه

دزدی در خانه پارسائی درامد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نگردد

قطعه

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیش میرند

بیت

در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار

بیت

هر که عیب دگران پیش تو اورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خوا[ببرد]

حکایت

بی چند از روندکان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بدیع است روی از
مصاحبت مسکینان برتافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت
و قدرت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر عربی

ان لم اکن راکب المواشی　اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آنمیان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها
دزدی بصورت درویشان در آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست　نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردیم و بیاری قبولش کردیم

بیت

ظاهر حال عارفان دلق است　این قدر بس که روی در خلق است

قطعه

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش　تاج بر سر نه و علم بر دوش

زاهدی در پلاس پوشی نیست　　زاهد پاک باش و اطلس پوش

مثنوی

ترک دنیا و شهوتست و هوس　　پارسایی نه ترک جامه و بس
در کژاغند مرد باید بود　　بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روز تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد　　جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب گشت ببرجی رفت درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد　　نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار　　بیالاید همه گاوان ده را

گفتم [illegible] ایرا عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت

ایشان وحید افتادم وبدین حکایت مستفید گشتم وامثال مرا درهمه عمر این نصیحت بکار اید

مثنوی

یک نا تراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب	چو سگ در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بسفره بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخواستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست کفت ای پدر در دعوت سلطان چیزی نخوردی کفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار اید کفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار اید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه برای یگانه بگذارد چنان خفته‌اند که گوئی مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت

بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شعر عربی

کفیت اذیً یا من تعد محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور و کرامات او مشهور
بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض افتاد و بمشقت بسیار
از انجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی
هست شیخ گفت آن چیست گفت یاد دارم که در روی دریای مغرب
می رفتی و قدمت تر نمیشد و امروز درین قلّه اب از هلاکت چیزی نمانده بود درین
چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برد پس از تأمل بسیار سر براورد و گفت
نشنیده که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و اله وسلم گفت لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرّب و لا نبی مرسل نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل
نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی که مشاهدة الابرار بین
التجلی و الاستتار می نمایند و می ربایند

بیت

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی بازار خویش و اتش ما تیز میکنی

شعر عربی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة	فیلحقنی شان اضل طریقا
یوجج نارا ثم یطفی برشة	لذاک ترانی محرقا و غریقا

حکایت منظومه

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی
سر و دست از دو عالم برفشاندی

حکایت

در جامع بعلبک کلمهٔ چند بر طریق وعظ میگفتم با جماعتی افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتش گرم من در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان معنی این آیت

ونحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی اگر خفتی مردی

بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد و مدتها در آن رنجور بود و مدام شکر خدا تعالی همی گفت

الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد — که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

مطایبه

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری

بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم

حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی اما هر که از

مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا

و لا یملک هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت

و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت

ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده — دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت

یکی از پادشاهان پارسائی را دید و گفت

هیچت از ما یاد میآید گفت بلی هر گه که خدا را فراموش میکنم

بیت

هر سو دود آنکس ز در خویش براند | ور آنکه بخواند بدر کس ندواند

عبرت

یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات این چه که ما بخلاف این پنداشتیم گفتند آن پادشاه بمحبت درویشان در بهشت شد و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان همیرفت و میگفت

نظم

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد بسختی بمیری نشنید قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدم توانگر را اجل فرا رسید و مرد درویش ببالینش بیامد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسب تیزرو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را | دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شود مگر اعتقاد در حق زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز

بیت

چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند و بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فائده نداد

بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت ضایع کردن لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد از او به صیقل زنگ
با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنین بر سنگ

قطعه

به روزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر به زور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن الجوزی

ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار به خلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم و دران میان مطربی دیدم

بیت

کوئی رک جان میکسلد زخمه ناسازش	ناخوشتر از آواز مرک پدرش

کاهی انکشت حریفان از او در کوش و کاهی بر لب که خاموش

شعر

نهاج الی صوت الاغانی لطیبه	وانت مغن ان سکت نطیب

بیت

نبیند کسی در سماعت خوشی	مکر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

چون در آواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را کفتم از بهر خدای
زیبقم در کوش کن تا نشنو م	یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

قطعه

موذن بانک بی هنکام برداشت	نمیداند که چند از شب کذشتست
درازی شب از مژکان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نکشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بکشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش

گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بر خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته می‌خندیدند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی از بدن برخواست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان تا همگنان تقرب نمائیم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم گفتم بحکم آنکه مرا شیخ بارها بترک سماع فرموده بود و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشب مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که دیگر گرد سماع و مخالطت نگردم

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر ازان بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بمحامد مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز شد که همچنان بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول **بیت**

بعد ز توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاوردم و شکایت پیش پیر طریقت بردم شیخ بگریست و گفت شکر چگونه

این نعمت گذاری که بهتر از آنی که پندارندت

قطعه

چند گویی که بد اندیش و حسود	عیب جویان من مسکینند
گر بخون ریختنت برخیزند	ور ببد خواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان

بیت

گر آنها که میگفتمی کردمی	نکو سیرت و پارسا بودمی

شعر عربی

انی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت

گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی داده است بفساد گفت
بصلاحش خجل کن

نظم

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف
چیست گفت پیش ازین طایفهٔ بودند در جهان پراگنده بصورت و بمعنی جمع
امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل / بتنهائی اندر صفائی نبینی
گرت جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته
بودم و سحر که در کنار بیشه خفته شوریده که در ان سفر همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان
گرفت و یک نفس ارام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت است گفت
بلبلان را دیدم که بنالش در امده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم
از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم برد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب دل همدم من بودند و هم قدم وقت ها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد دل ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ هوا را از طیران و آب روان را از جریان باز داشت اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و ترا اثر نمیکند

قطعه

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیٔ کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

بیت

شتر را چو شور و طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است

وعند هبوب الناشرات علی الحمی   تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروش است   دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است   که هر خاری به تسبیحش زبانی است

حکایت

یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج پادشاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسی که از در شهر درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوختی و خرقه رقعه دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای آوردند و ملک وخزائن بدو ارزانی داشتند درویش مملکت راند تا بعضی از امرا دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید و گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار

و خارت از پای در آمد و بدین پایه رسیدی — ان مع العسر یسرا

بیت

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده — درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای برادر تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست — که رنج خاطر است ار هست و گر نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتی است هنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی
اتفاق دیدنش نیفتاد کسی گفت که فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمیخوا

که بهم قضا را از کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی
گفت خطائی نیست ولی دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند در مراعات
خویش در رنج او نمیباید

قطعه

بزرگی و دار و گیر و عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم آمدی گفت — یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا — یعنی هر روز میا
تا محبت زیاده گردد لطیفه صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است
نشنیده ام که کسی او را دوست گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روزش میتوان
دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا
در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننویسند و راحتی بمن رسید شما نیز

بکرم معذورم دارید

مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند ‖ ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ‖ که باد اندر شکم باری است بر دل

بیت

حریف ترش روی و ناسازگار ‖ چو خواهد شدن دست پیشش بدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد مرا بشناخت گفت این چه حالت است و چگونه گذاری گفتم

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ‖ که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت ‖ که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان ‖ به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد

داشت در عقد نکاح من آورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی بود و ستیزه‌جوی و نافرمان زبان درازی کردن گرفت و عیش بر من منغص داشتن چنانکه گفته‌اند

مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو ... هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ... وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده دینار خرید گفتم بلی بده دینار خرید و بصد دینار بدست تو گرفتارم کرد

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی ... رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید ... روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ... چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعاء حاجات و همه روز در اخراجات تنگ فرود آن که وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال	دیگر آسوده گی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم	که بشب با خدا ای سردارم
شب چو عقد نماز می بندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت

کردی و برگ درختان خوردی پادشاه آن طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم که فراغت عبادت ازین میسر شود و دیگران برکات انفاس شما مستفید شوند و بر اعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نکرد ارکان دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت است که چند روزی بشهر درآئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک از برای او پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای **مثنوی**

گلِ سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر عربی

وافاین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد **نظم**

کزین مه پارهٔ عابد فریبی | ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال و لطیف الاعتدال فرستاد

قطعه

هلک الناس حوله عطشا | و هو ساقی یری و لا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد لقمه لذیذ خوردن گرفت و کسوهٔ لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت و تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان

زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت**

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته‌اند **قطعه**

هر که هست از فقیه و پیر و مرید | وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد | بعسل در بماند همچو مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش پرنیان تکیه کرده غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک با نجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی ملک گفت چگونه گفت علما را زر بده تا دیگران بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد مانند

بیت

نه زاهد را درم باید نه دینار	چو بستد زاهد دیگر بدست آر

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای	بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب	بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

قطعه

درویش نیک سیرت و فرخنده رای را	نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
خاتون خوب سیرت و پاکره روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

بیت

ما را هست دیگرم باید　　گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش امد گفت
اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برا
وفای نذرش بموجب شرط لازم امد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد که بر زاهدان
تفرقه کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز امد و درمها را
بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را نیافتم گفت این چه حکایتست انچه من دانم
درین شهر چهارصد زاهدند گفت ای خداوند جهان انکه زاهدست نمی ستاند انکه
می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این طایفه خدا
پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار لیکن حق بجانب اوست

بیت

زاهد که درم گرفت و دینار　　رو زاهد دیگری بدست آر

یکی از علمای راسخ پرسیدند که چه گویی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و
فراغ عبادت بستانند حلال است و اگر مجموع از بهر نان نشینند حرام **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته اند　　صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده ام یک بیت از من قناعت کنید همگان برغبت گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه در برابرم سفره نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

همه بخندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر بر آورد و گفت

بیت

کوفته در سفره من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم که از خلایق برنجم اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات عزیزم را از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هر چه درویشانند ایشان را وامی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند بعلت آنکه نمی‌بینم ایشان را کرداری موافق گفتار قال الله تعالی اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

بیت

عالم که کامرانی تن پروری کند	او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاد و گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار

با طلعت انکه مدعی گو ید	نعمه را خفته کی کند بیدار
مرد باید که کهر داند گو ش	ور نوشته است بند بردیوار

حکایت منظومه

صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
کفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی ازان این فریق را
کفت ان کلیم خویش برون میبرد زموج	وین جهد میکند که بکیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود زمام اختیار

از دست رفته عابدی بر سر	او کذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان ا کفت

و اذا مروا باللغو مروا کراما

شعر عربی

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما	یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما

قطعه

متاب ای پارسا روی از کنهکار	بخشایندکی در وی نظر کن
اکر من ناجوانمردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان کذر کن

حکایت

طایفه رندان بانکار درویشی بدر امدند و سخنان ناسزا کفتند و برنجانیدند

شکایت پیش پیر طریقت برد کفت چنین حالتی رفت کفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هرکه در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنک	عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

کر کزندت رسد تحمل کن	که بعفو از کناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از کرد راه و رنج رکاب	کفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم	بنده بارکاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	کاه و بیکاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و کرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندکان مه روئی	با کنیزان یاسمن بوئی

من نهاده بدست شاگردان	بنفرهای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید که بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست کسی گفت فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت بار سخنی نمی‌آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بردرد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر

که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است

بیت

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست | دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

بیت

چون بود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودّت قربی

یاد دارم که یک مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودّت ذی القربی امر فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست قال الله تعالی و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد

حکایت منظومه

پیرمردی لطیف در بغداد | دخترش را بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست | چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی‌نمود

بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که در ان تاریخ حکیمی از سرندیب برسید که دیده نابینا را روشن کردی فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد

مصراع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بچشم حقارت بطایفهٔ درویشان نظر کردی یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

مثنوی

اگر کشورگشای کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست
در ان ساعت که خواهند این و ان مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی | گدائی خوشتر است از پادشاهی

ظاهر درویشان ژنده است و موی سترده وحقیقت ان دل زنده است ونفس مرده

قطعه

نه انکه بر در دعوی نشیند از خلقی | و کر خلاف کندش بجنک برخیزد
اکر ز کوه فرو غلطد اسیا سنکی | نه عارفست که از راه سنک برخیزد

طریق درویشان ذکر است وشکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل وتسلیم وتحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اکرچه در قباست اما هرزه کوی بی نماز و هوا پرست هوس باز که روزها بشب ارد در بند شهوت وشبها بروز کند درخواب غفلت بخورد هرچه در میان اید وبکوید هرچه بر زبان اید رند است اکرچه در عبا است

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی | وز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنک در بکذار | تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم کل تازه چند دسته | بر کنبدی از کیاه بسته
کفتم چه بود کیاه ناچیز | تا در صف کل نشیند او نیز
بکریست کیاه و کفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم	پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند	لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایه طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند	چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر	آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای گیتی آرا	بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد	زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

بیت

نوشته است بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد	بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکات مال بدر کن که فضله رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم اموخت و دیگری مال اندوخت ان علامه عصر شد و این عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بمانی فقیه گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

مثنوی

من ان مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم | که زور مردم ازاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و خرقه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته
و بر در دلهای نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد
گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپای مردم همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی
الله علیه و آله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیامد
و معالجتی از وی درنخواست روزی پیش سید الانبیاء علیه الصلوة والسلام آمد
و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت هیچکس التفات
نکرد تا خدمتی که بر این بنده معین است بجای آرم رسول علیه الصلوة والسلام فرمود

که این طایفه را طریقتیست کمتا اشتها غالب نشود چیزی نخورد و هنوز که اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی پس زمین خدمت بوسید و رفت

مثنوی

سخن آنکه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی تایکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری وقید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و نفس که تو می پروری زنجیر بگسلاند و ایدروزی که ترا بدرد

مثنوی

یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت میکند گفت این قدر چه قوت دهد حکیم گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذالک فانت حامله یعنی این قدر ترا برپای دارد و هرچه زیادت کنی تو حمال آنی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر

سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی
سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بخانه کردند
و در را بگل بر آوردند بعد از هفته معلوم شد که بی گناهند در بگشادند قوی را دیدند
مرده ضعیف جان بسلامت برده در این عجب بماندند حکیمی گفت اگر بخلاف این
بودی عجب داشتمی زیرا ان یکی بسیار خوار بود طاقت بی نوائی نداشت هلاک شد
و اندیگری خویشتن دار بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش اید سهل گیرد
دگر تن پرور است اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن

که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند
بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا

ان — هلاک شد — ظریفان

بیت

نه چندان بخور کز دهانت بر آید	نه چندان که از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس	رنج آورد طعام که پیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنچه دلم هیچ نخواهد

بیت

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت قصابی را در شهر واسطه بر صوفیان درمی چند گرد
آمده بود و هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او
خسته خاطر بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی از آن میان گفت نفس را وعده
دادن بطعام آسان تر است که قصاب را بدرم **قطعه**

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید

کسی

کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که دریغ ندارد

و گویند آن بازرگان به بخل معروف بود

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بهر حال

از و چیزی خواستن زهر قاتل است

بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فی المثل بآبروی فروشند دانا نخرد که مردن

بعلت به از زندگانی بمذلت

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف

اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع او

در کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد **قطعه**

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از ارادت کم پس از چند روز

چون محبت معهود برقرار دید گفت

شعر

بس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض

بیت

نانم افزود و آبروم کاست	بی نوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت تا بمنزل آن کس در آورد درویش یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت گفتش چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی نوائی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین

درچنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه
درحضرت بزرگان و بطریق اهمال از سران درگذشتن هم نشاید که طایفه برعجز
گوینده حمل کنند پس برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه
خرواری

قطعه

گر تتر بکشد آن مخنث را — تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداداش — آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی دران سال نعمت بیکران داشت
تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور
فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ — ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و مال — بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان

دیده یا شنیده کفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم مر امرای عرب را بکوشه
صحرا بیرون رفته بودم خارکنی را دیدم که پشته خار فراهم اورده کفتم بمهمانی حاتم
چرا نروی که خلقی بر سماط او کرد امده اند کفت

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد	منت از حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من اورا بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنکی بریک
اندر نهان شده کفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی
بجان امدم موسی علیه السلام دعا کرد تا حق تعالی اورا نعمت داد پس از چند روز
که از مناجات باز امد دیدش کرفتار و خلقی برو کرد امده کفت این را چه حالتست
کفتند خمر خورده و عربده کرده کسی را کشته اکنون قصاص میکنند

بیت

کربه مسکین اکر پر داشتی	تخم کنجشک از جهان بر داشتی

بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان افرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار کرد و ابت

و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض **شعر**

ماذا اخاضك يا مغرور فی الخطر	حتی هلكت فليت النمل لم يطر

نظم

بیغله چو جاه امد وسیم و زرش	سیلی خواهد بتحقیق سرش
این مثل اخر نه حکیمی زده است	مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است

بیت

انکس که توانکرت نمی گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت

همیکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود
دل بر هلاک نهاده بودم که ناکاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز ان ذوق و شادی
فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز ان تلخی و نا امیدی را که معلوم کردم
که مروارید است

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کو فتاد از پای	در کمربند او چه در چه صدف

حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی می گفت

شعر

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی	نهراً یلاطم رکبتی فاظل املا قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند در میان داشته بسیار بگردید ره بجایی نبرد و بسختی هلاک شده طایفه برسیدند درمها را پیش رویش نهاده دیدند بر خاک نوشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان نالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی

بزمستان از عمارت دور افتاد شب در آمد خانهٔ دهقانی دید ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان
نباشد التجا بخانهٔ دهقانی رکیک بردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را
خبر شد ماحضری از طعام ترتیب داد و پیش سلطان برد و زمین خدمت ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان
بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او رفت بامدادان
اورا نعمت و خلعت بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وا

فر داشت یکی از ملوک گفت مینماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی
از آن بدستگیری کنی بحکم عاریت چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود گفت لایق
قدر بلند خداوند جهان نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده‌ام

کفت غم منیت که بتاتار میدهم قوله تعالی الخبیثات للخبیثین

شعر

قالوا العجین الکلس لیس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز

بیت

کراب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشویم چه باک است

شنیدم که از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن کرفت و شوخ چشمی کردن

ملک فرمود تا مضمون خطاب از و زجر و توبیخ مستخلص کردند

مثنوی

بلطافت چه بر نیاید کار	سر به بیچاره نتی کند ناچار
هر که بر خویشتن نه بخشاید	کر نبخشد بد و کسی شاید

حکایت

بازرکانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمت کار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان کفتن که فلان انبارم در ترکستانست فلان بضاعتم بهند وستان و این کاغذ قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین کاه کفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشش است و کاه کفتی نه که دریای مغرب مشوش است

دبار گفت سعدیا سفری دیگر در پیش است که اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر خویش بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم برد شنیدم که آنجا قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا فرو خواند که بیش از آن طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

رباعی

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن که نانی از جانی از دست ندادی و گربه ابی هریره را بلقمه نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کسی ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم بدریای مغرب راه مصر بر گرفته بود و چنان ال فرعونی در سر قوله تعالی

حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه بادی مخالف گرد کشتی برامد چنانکه گفته

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد　　شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

دست براورد و فریاد بی فایده کردن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک

دعوا الله مخلصین له الدین

بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج را　　وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان　　خویشتن هم تمتعی بر گیر

وانگه این خانه از تو خواهد ماند　　خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

اورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند هم در ان هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان با خود گفتم

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی　　بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی　　وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد	آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

حکمت

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

حکایت

دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پا که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت

مثنوی

چو آید ز پس دشمن جان‌ستان	ببندد اجل پای مرد دوان

در ان دم که دشمن بپائی رسید	کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم که سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر وقصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است که باب زر نوشته است

شعر

قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار

قطعه

بادمی نتوان گفت ماند این حیوان	بجز دراعه و دستار نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک هستی او	که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبر	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
در استانه سیمین بمیخ زر بندند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز می کنی

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بجان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم **بیت**

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که
بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب
و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته

نظم

تابدکان و خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیار است بدین نمط که گفتی برشمار است ولیکن پنج طایفه را مسلم است اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند و صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری

مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند   در برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم   گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد   هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود   اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است گو صدفش در میان مباش   در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

شعر

سمعی الی حسن الاغانی   من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین   بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش   که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازوان کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته شود چنانکه خردمندان گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش اما آنکه از این جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشانش نشنود

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است لیکن با سباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب

قطعه

رزق اگرچند بیگمان برسد شرط عقل است جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدها

در این صورت که منم باد دامان برزنم و با شیر زیان پنجه در افکنم مصلحت آن است

که سفر کنم که از این بیش طاقت بینوایی ندارم

قطعه

چون مرد در افتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و در هنگام رفتن شنیدندش

که میگفت

بیت

هنرور که بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آوازش بفرسنگ

همی رفت

بیت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند

بیت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور
ور زر داری بزور محتاج نه

ملاح بی مروت از و بخنده بر گردید و گفت

بیت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را ازین طعنه دل بهم برامد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود اواز داد اگر
بدین جامه که پوشیده ام قانع شوی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی را باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیده هوشمند	درارد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید مصلحت ان دیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن انجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند بکشتی در اوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در اب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و زورمندتر باید که برین ستون برود و ریسمان کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم

دل آزرده میندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی | چو ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بر ساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در کشید و کشتی براند بیچاره در آنجا حیران بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و رفت تا تشنه و گرسنه و بی طاقت بر سر چاهی رسید قومی را دید بر او گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی میآشامیدند جوان را پشیز نبود آب طلب کرد ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح کردند

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه بمقامی رسیدند
که از دزدان در خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت
اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بپنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری دهند
مردمان از لاف او دل قوی شد و بصحبت او شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیری کردند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آب آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت
پیرمردی تجربه و جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم
نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود بشب از
تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان نزد خود برد
تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش
وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان گفتند
حال چیست مگر آن درمها را دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز این زمانه ننشستم تا ندانستم انچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست

گفت چه دانید ای یاران که این جوان بیننده از جمله دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت ان می بینم که بر او را خفته بگذاریم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار امد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند انگاه خبر یافت که افتاب بر کتفش تافت سر براورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و راه بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت

شعر

من ذا یحدثنی وزم العیس | ما للغریب سوی الغریب انیس

بیت

درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

او درین سخن بود که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیاتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید پرسیدش که از کجائی و بدین جایگه چگونه افتادی برخی از انچه بر سرش گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بر او رحم امد خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه او کرد

تا شهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمان شد و بر سلامت حالش شکر
گفت شبانگاه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستائیان
و غدر کاروانیان با پدر همیگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن تهی
دستان را دست دلیری بسته و پنجه شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت ان تهی دست سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر اینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن
ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نبینی که با اندک مایه رنجی که بردم ۲ (چه مایه)
گنج اوردم و نیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان کرد	در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غواص گر اندیشه کند کام (نهنگ)	هرگز نکند در گرانمایه بحنگ

حکمت اسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران
میکند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چه عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر در این نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار
و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و ترحم کرد و کسر حال
ترا بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد **بیت**

صیاد نه هر بار شغالی گیرد	افتد که یکی روز پلنگش بدرد

تمثیل چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری
داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود
تا انگشتری را بر گنبد عضد الدوله نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند
خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند
مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه از هر طرف تیر انداختی باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری
بگذرانید انگشتری او را ارزانی داشتند و نعمت بیقیاس دادندش پسر بعد از آن
تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای ماند

قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را دیدم در غاری نشسته و در بروی

خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او شوکت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشود | تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن | گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیز است که با نان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب شیخ پرسید که چندین ملاطفه با پادشاه خلاف عادت بود در این حکمت است گفت نشنیده که گفته‌اند

قطعه

هر که را بر سماط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد | عذر بیچاره کی بباید خاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر

در نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که در غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق فتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمیآید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

شعر

واخو العداوة لا یمر بصالح	الا ویلمزه بکذاب اشر

بیت

نور گیتی فروز چشمه خور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست

گیتی
دنیا
بازرگان مخفف بازارگان
سوداگر را گویند

نگویم ولیکن مرا بر فایده این مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

بیت

مگوی اندُه خویش با دشمنان | که لاحول گویند شادی کنان

اَندُه بضم ثالث مخفف اندوه است که گرفتگی دل و دلگیری باشد برهان

حکایت جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت
و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی سخن نگفتی باری پدرش گفت ای پسر
تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی گفت که ترسم بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

خردمند بمعنی عاقل و صاحب عقل باشد چه خرد بمعنی عقل و مند بمعنی صاحب و خداوند است برهان

قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت یکی را از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده
و با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب و فضل
و حکمت با بیدینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او

سپر انداختن کنایه از عاجز شدن است
و کنایه از تنزل و زبون گردیدن و عاجز
شدن باشد برهان

١٨

بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار اید

بیت

آنکس که بقران و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس حکیم ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی کرد و گفت اگر دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سبحان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند سالی بر سر جمعی سخن گفتی و لفظی را مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله اداب ندماء ملوک یکی این است

مثنوی

رهیدن بر وزن رسیدن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن برهان

[illegible] برهان قاطع

سبکسار بر وزن سبکبار بمعنی خار و بیمقدار و بی تمکین و بی وقار و شتاب زده هم باشد برهان

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر انکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او سخن اغاز کند

مثنوی

سخن را سر است ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی انچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد انکه داند که بکس نگویم پس چرا می پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت | بسرّ شاه سر خویشتن نباید باخت

بیت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن | برو با سر خویش بازی مکن

حکایت

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت

من ارگدایان قدیم این محلم وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس که

هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه اوئی

قطعه

خانه را که چون تو همسایه است | ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت

فرموده تا جامه اش بکندند و از ده بدر کردند سگان در قفای وی افتادند

خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده

مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بشنید و بخندید

و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان | مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مصراع

رضینا من نوالک بالرحیل

سالار دزدان را

بر وی رحمت آمد جامه اش باز فرمود و قبا پوستینی بر او مزید کرد و درمی چند

حکایت

منجمی بخانه خود در آمد مردی بیگانه را دید با زن او

بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر آن

حال واقف شد و گفت

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش اواز پنداشتی

و فریاد بی فایده برداشتی گفتی	نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت

ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس	له صوت یهد اصطخر فارس

مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای ان اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت باری بپرسیدن او امده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا اواز خوش بود و مردمان از انفاست در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت چه مبارک خوابست که دیدی که مرا از عیب خویش مطلع کردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندنم در رنجند توبه کردم ازین پس که نخوانم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستان برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم چالاک | تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی باوازی که مستمعانرا ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیکوسیرت نمیخواستش که دل ازرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمند که هر یکی را پنج دینار وظیفه است ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر بروی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز امد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی انجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار هم راضی شوند

بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل | چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش اوازی ببانگ بلند قران همیخواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس زحمت چرا بخود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت

گر تو قران بدین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان میلی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیاده حسنی نیست گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نظر کند در دیو | فرشته‌ایش نماید به چشم کرّوبی

حکایت

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی به سبیل مودّت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با چندین حسن و شمایل که دارد زبان درازی و بی‌ادب نبودی گفت ای برادر اقرار

گردی دیگر توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بنده پری رخسار | چون درآمد ببازی و خنده
چه عجب گرچه بنده ناز کند | وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست | ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجا نیست | هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست بر او غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند | قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره | اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغ که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت ‌‌ ‌ زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید ‌ ‌ که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف ‌ ‌ دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن که بزرگان گفته‌اند

مثنوی

تو که دربند خویشتن باشی ‌ ‌ عشقبازی دروغ‌زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن ‌ ‌ شرط یاریست در طلب مردن

رباعی

خیرم چه نماند بس ازین تدبیرم ‌ ‌ خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم ‌ ‌ ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که لطف در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند
و بندش نهادند سودی نکرد

بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید	وین نفس حریص را شکر میباید

مثنوی

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشه‌زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر میدان مداومت مینماید خوش‌طبع و شیرین‌زبان سخنهای لطیف و نکته‌های غریب ازو میشنویم چنین معلوم میشود که شوری در سر و سوزی در دل دارد و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او در حال مرکب بسوی او راند جوان چون دید شهزاده نزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت

بیت

اگر چو دهقت سبع از برخوانی چو اشقی الف بی بی بدانی

شهزاده گفت با من چندین این سخن مگوی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان آنکه درویش بقوت استیناس محجوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت با حسن بشره او میلی داشت تا مرتبه که زجر و توبیخ بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی و غالب اوقات

بیت

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر میاید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم	وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آنچنان که در آداب درسهم اجتهاد میکنی در آداب نفسم هم نظری

دران نسخه بودی

فرمای اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده نماید برآنم مطلع گردان تا به تبدیل آن مشغول باشم گفت این از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم

قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد | عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی اختیار از جای جستم که چراغم باستین کشته شد

بیت

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی | شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که دیدی چراغ را بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد سر ظریفان گفته

قطعه

گر گرانی به پیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاقم گفت مشتاقی به که ملولی

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند آخر نه کم از آنکه سیر بینند

حکایت

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادّت یاران خالی نباشد

شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت چرا قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند
بازگویم که نه کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار و راضی از وی گفتار جور رفته او آن بردی تحمل بیکران کردی بطریق نصیحت گفتمش دانم

که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها در این مصلحت که تو گوئی اندیشه کردم صبر بر جفای او سهلتر نماید که صبر از لقای او و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن

مثنوی

آنکه بی او بسر نشاید برد | گر جفائی کند بباید برد
هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد
آهوی با کمند در گردن | نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دست گفتمش زنهار | چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند | ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد | در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از او در کشیدم و مهره مهرش در چیدم و گفتم

بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر | سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که میرفت و گفت

بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل | بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به غباری نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

قطعه

آن روز که خط شاهدت بود | صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش | کش فتحه و ضمه برنشاندی

مثنوی

تازه

تازه بهارا ورقت زرد شد | دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی | دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست | ناز بر ان کن که خریدار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوشست | داند انکس که این سخن گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست | بس که بر میکنی و می روید

قطعه

تو پار برفتی چو اهو | امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد | نه هر الف چو الدوزی

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش | این دولت ایام نکوئی بسر اید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که براید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر جمال ماه جوشیده است

بخنده گفت ندانم چه بود رومم را | مگر بیاتم خصم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را از مستعربان بغداد پرسیدند که

ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند

نظم

امرد آنگه که خوب روی بود | تلخ گفتار و تندخوی بود
چون برش آمده بلعنت شد | مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچکس دانی که بقوت پرهیزکاری از و بسلامت ماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند

شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه | فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از

قبح

مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت و منظر
ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود ملول شده لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید این چه بخت نگونست و طالع
دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان
و جلوه کنان همی رفتمی

بیت

پارسا را بس این قدر زندان	که بود در طویله رندان

تا چه گناه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای
ناجنس یاوه درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است

قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست صد چندان

نادان را از دانا وحشت است

قطعه

زاهدی در سماع رندان بود | زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی حاصل بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همیگفتند

قطعه

نگار من چو درآید بخنده نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده اند او هم در آن میان مبالغه کرده و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده بخطای خویش اعتراف

نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبت هست این بیتها را انشادم و صلح کردم

قطعه

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی
کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن
پیر فرتوت بعلت صداق در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی
و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی یکی از این طایفه گفت چگونه در فراق
یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمیاید که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی
و نظر با ماه روئی در تموزی که حرورش آب دهان بخوشانیدی و سمومش

مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم التجا
بسایه دیواری کردم مترقب که کسی زحمت حر تموز از من بسرد و آبی فرو نشاند
ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان
صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم
که بگلابش مطیب کرده یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب
از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم

شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال و لو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی افتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی سلطان محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی
صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت
جمال چنانکه در امثال او گفته‌اند

نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بدین شکل و خوی و قد و روش | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند | ضرب زید عمراً و کان المتعدی عمراً

گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست
بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفت

شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا | علیّ کزید فی مقابلة العمرو
علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه | وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان فارسیست
اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد که کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو شد | صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید | ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بود که فلان سعدیست
دیدم که دوان آمد و تلطف کرد و برد داع تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی
که منم تا شرط خدمت بجای آوردمی و شکر قدوم بزرگان را میان ببستمی گفتم

مصراع باوجودت ز من آواز نیاید که منم

لقا چه شود که درین بقعه چندی برآسائی تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بند بر دل برگشائی
بگفت آنجا پری رویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر و روی همدیگر کردیم و وداع دادیم

مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود	هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد	روی ازین نیمه سرخ و زانسو زرد

شعر

ان لم امت یوم الوداع تاسفا	لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد

سفاده خواندند

بیت

گر تضرع کنی وگر فریاد | دزد زر باز پس نخواهد داد

ملازمان درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیر بر او نیامده گفتم مگر آن معلوم مرا نبردند گفت بلی بردند لیکن مرا با آن چندان الفتی بود که بمفارقت آن خسته دل باشم

بیت

نبایستن اندر چیز کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه که تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت بثابتی که قبله چشمم جمال او بود و سود و سرمایه عمرم وصال او

قطعه

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر | بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست از او صحبت | که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم از جمله مهیا که در فراق او گفتم این بود قطعه

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل | دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در آن روز جهان بی تو ندیدی چشمم | این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند ملامتش کردن گرفت که در شرف انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها / الم یرها یوما فیوضح لی عذری

قطعه

کاش کانان که عیب من جویند / رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت بجز دستها بریدند ی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادند قال الله تعالی فذلکن الذی
لمتنی فیه دیگر ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند. تا بداند که چه صورتست
که موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست
وپیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید سیه فام
ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی پیش بودند
و بزینت از وی بیش مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال
لیلی نظر بایست کرد تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

مثنوی

ترا بر درد من رحمت نیاید	رفیق من یکی همدرد باید
که با او قصه گویم من شب و روز	دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

شعر

یا مربن ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلب الموجعی

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود	تا یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک برده است و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و بر حسب واقعه گویان

رباعی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

بیت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بگوشش رسید رنجیده دشنامی بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت

بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

چنانکه در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن | خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت میاید پادشاهان بصلابت گویند و باشد که در نهان

صلح جویند

بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز امد تنی چند از عدول که ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند

که با جازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند

بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست | خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم انکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند

و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی

و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناه شنیع ملوث نگردانی

و حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی **مثنوی**

یکی کرده بی آبروئی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب و لیکن

شعر

ولو ان حبا بالملام یزول | سمعت افکاً یفتریه عذول

بیت

ملامت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان را بتجسس حال او بر انگیخت و نعمت بیکران بریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه عالم کس ندارد

بیت

آنکه بر دینار دارد دسترس | در همه دنیا ندارد هیچکس

بیت

هر که زر دید سر فرود آورد | ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

رخسار یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه نخفتست زینهار | بیدار باش تا برود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی کرده اند بلکه حقی گفته اند تا مگر این آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی به تبسم در و نگه کرد و گفت

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی گفت من او را از جمله فضلای عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه کرده شود

وحکما گفته اند

بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان بالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی ملک
بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت
از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست
بحکم این حدیث که قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لا یغلق باب التوبة

علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها	و گفت استغفر الله و اتوب الیه

قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی ندارد قال الله تعالی
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان
عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک پرسید گفت این چیست

باستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اکر خلاص محال است ازین کنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدوار هست

ملک کفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب کفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنک عقوبت من رهاند مصلحت می بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیکران عبرت کیرند کفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها من این کنه کرده ام دیکری را انداز تا من عبرت کیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درکذشت و متعنتان را که بکشتن او اشارت کرده بودند کفت

بیت

همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیکران نزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه رویی در کرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم بکردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست کیرد مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی کفت از میان موج و تشویر مرا بکذار و دست یار من کیر
درین کفتن جهان بروی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میکفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در در آمد و گفت درمیان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چو ببالینش فراز رسیدم این میگفت

قطعه

دمی چند گفتم بر آرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی خورده بودیم و گفتند بس

معنای این سخن با شامیان بعربی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تاسف خوردن
او بر حیات دنیا گفتمش چگونهٔ در این حالت گفت چگویم

قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود دران ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم معالجه کند گفت هیهات

مثنوی

خواجه در بند نقش ایوان است	خانه از پای بست ویران است
دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع مینالید	پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم

و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبها نخفتمی
و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از ان جمله میگفتم

که بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و جهان دیده گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق مهربان خوش طبع و شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم / ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت / جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب و خیره رای سر تیز و سبک پای هر دم هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

بیت

وفاداری مجوی از بلبلان چشم / که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل و جوانی

بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان بر این نمط سخن گفتم گمان بردم که دلش در قید آمد و صید من شد ناگاه نفسی از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که از قابله خویش شنیدم که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

شعر

لما رأت بین یدی بعلها ... شیا کارخی شفه الصائم
تقول هذا معه میت ... و انما الرقیه للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ... بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست ... الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد و نکاحش با جوانی بستند تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که ازین عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

بیت

با این همه جور و تندخویی ... بارت بکشم که خوبرویی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب ... به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی ... نغزتر آید که گل از دست زشت

قطعه

روی زیبا و جامه دیبا | عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد | مرد را کیر و خایه زینت بس

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان و فرزند خوبروی داشت شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است و درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده ام تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد

حکمت خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر | نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر | تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی خیز که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه

اگر مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاط بریده و گل هوس پژمرده پرسیدمش این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم و حضور یافتم

شعر

ماذا الصبا والشیب غیر لمتی	وکفی بتغییر الزمان نذیرا

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت به جوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزه نو

قطعه

دوران جوانی بشد از دست من | اه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت | راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیره زنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل ازرده بکنجی نشست گریان همیگفت مگر فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد امدی | که بیچاره بودی در اغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که از بهر او ختم قران کنی یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف مهجور اولیتر که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت ان اختیار امد که قران بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

در بغا کردن طاعت نهادن	گرتش همراه بودی دست داد
بدیناری چه حسرت در گل بماند	ور الحمدی بخواهی صد بخواند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفتی نباشد گفتند زن جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیره زنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چون دوستی صورت بندد

بیت

زور باید نه زر که بانو را
گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر به خامه فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیت کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نشد پیش پدرش کسی فرستاد این عاقل نمیشود مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از در بدر رود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر هر جا که رود لقمه چیند و سختی بیند

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن | خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام | هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند | بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل | بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز | کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت بر پسر آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که بر پسر من سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق خاصه پادشاهان را که هرچه بر دست و زبان ملوک رفته هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند

دگر یک ناپسند آید ز سلطان | ز اقلیمی به اقلیمی رسانند
پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان | انبتهم الله نباتاً حسنا

اجتهاد بیش از آن باید کرد که در حق عوام

قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند | در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ | نشود خشک جز بآتش راست

شعر

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت | ولیس ینفعک التقویم بالخشب

ملک را حسن تدبیر استاد و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایگاه منصبش از آنچه بود برتر گردانید

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تیره گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی **القصه** شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مردی حلیم

که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دوین را اخلاق ملکی دیدند و بر
یکدیگر شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و در اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده در سر یکدیگر شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود کم آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول کنان گفتم ابلیس را که
دگر بار معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی جهان دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که گفته اند

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر / جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بیقیاس از ترکه عمان
بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر
معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب
روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی را باشد که دخل

معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکهساران نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندست

مثنوی

خداوندان کام نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و در کنج سلامت بنشستم و قول حکما کار بستم

بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنین حالت ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود سالی بر او کرد و بجائی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست لیکن استعداد مختلف

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل — جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت چندانکه تعلق خاطر ادمیزاد بر روزیست اگر بر روزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در ان حال — که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر دست — دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر خود را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند که پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست

چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من بصدق این حدیث گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول‌اند

قطعه

پسر را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هرکه با اصل خود وفا نکند	نشود دوست روی و دولتمند

لطیفه

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آیی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست بذل درویشان کنم اتفاقا زن پسری آورد شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحله آن درویش برگذشتم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون یکی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای و بند گران برپای نهاده اند

لقمه این بلا به دعا از خدا خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور کتب آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد که در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که در بند حظ نفس هر که در او این صفت موجود نیست محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان ساخت	بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع در میان پیادگان افتاد و داعی هم الحاج در ان سفر پیاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود همیگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از ان میشود که بود و پیادگان حاج عرصهٔ بادیه بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بازار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک	بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه این است

بیت

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی	وانچه دانی که نه نیکو ش جوابست مگوی

حکایت مردکیرا درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار از انچه در چشم چهارپایان کردی در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن انست که هرکه ناازموده را کار بزرگ فرماید با انکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای | بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت

پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که بر چنین جایها نویسند که بروزگار سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی می نویسند این دو بیت کفایت میکند **قطعه**

وه که هر گه که سبزه در بستان | بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید

بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا روا مدار که فردا در قیامت این بنده از تو به باشد و تو شرمساری نباید

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار

او را تو به ده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمان ده خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر علیه السلام که بزرگتر حسرت در روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوق خدمت تست	خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز و چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند | شیر کو تا کف و سرپنجه گردان بیند

ما در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآورده قصد قتال ما کردند در دست یکی را
چوبی و دیگری را کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای | بروز حمله جنگاوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان بسلامت بریم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدرش نشسته با درویش
بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام

انداخته وخشت پیروزه در او ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده مشتی دو خاک
بر او پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر این سنگ
گران برخود بجنبیده باشد پدرم ببهشت رسیده باشد در خبر است که موت الفقراء
راحه

بیت

خر که کمتر نهند بروی بار | بره آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید | بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و در راحت و آسایش زیست | مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد | بهتر از حال فقیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی حدیث که
اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی
احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن | وگر خوری به بهایم بیوفتی چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد | خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران اغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست | درم داران عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند امد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام انگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

نظم

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی | زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جز این دو رکعت و انهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگر را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت اید و از دست تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر اید و از شکم گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراکنده خسبد انکه پدید | نبود وجه بامدادانش
مور گرد اورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحرمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند روزی بحق مشتغل | پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر است

که الفقر سواد الوجه فی الدارین | گفتا شنیده که پیغمبر علیه الصلوة والسلام

فرموده است که الفقر فخری و به افتخر گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ | بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق به پیچ ار مردی | تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا

ساخته

الصلوة

شاید خود و نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن امثال
ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل
از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم فواکه وهم مکرمون
فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است
و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

بیت

تشنگان را نماید اندر خواب ‖ همه عالم بچشم چشمه آب

هر جا که سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد
و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت اخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ‖ ز شادی بر جهد کین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ‖ لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق تعالی ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا
که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم
هرگز دیدی که دست دعائی بر کتف بسته یا بی نوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی
دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها

گرفته اند و گفتها سفته و محتمل است که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج دو اما بند یعنی دو فرزند یک شکمند تا دامگه این بر جاست آن بر پاست شنیدم که درویشی را با حدث خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری بردیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خداوندان نعمت راست یکی آنست که هر شب صنمی را در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابانرا دست از صباحت بردل است و سرو خرامانرا پای خجالت در گل

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردند و یا قصد تباهی کنند

بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

من کان من یدی ما اشتهی رطب	یغنیه ذالک عن رجم العنا قید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالح است یا خر دجال

بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض و دین گرامی بباد زشت نامی داده اند

بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبرند و مغرور و معجب و نفور و مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب کردانند بغرور مالی که دارند و عزت و جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که بکسی سر بردارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفت

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی که بنده درمند فایده چه
که ابر آذارند و بر کس نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند و مالی بمشقت فراهم
آورند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک
برآید که وی بخاک رود

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد | دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی ورنه هر که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه
آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شداد را برگمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس در سرای نیست و بحقیقت راست
گفته باشند

بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال
عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنان که چاه بشبنم

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره گشتی و جامه بر تن او پاره کردندی گفتا من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه بر مال ایشان حسرت می خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح	کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و در میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برده بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

چو دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر کنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک همچنان در زمره توانگران شاکرند و کفور در حلقه درویشان صابرند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطره در شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت مهین توانگران آنست که غم درویشان بخورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل مناهی اند و مست ملاهی نعم طایفه هستند که گفتی

وگاه نعمت برند و نهند و نخورند و ندهند اگر مثل باران نبارد و یا طوفان جهان برآرد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

و راکبات نیاقٍ فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین صفت که بیان کردم و طایفه دیگر خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده
و میان بخدمت بسته وارو تواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم موید من عند الله مظفر و منصور علی الاعدا
ملک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان
مظفر الدین ابو بکر سعد بن زنگی ادام الله تعالی ایامه و نصر اعلامه **قطعه**

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد ازما جری طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بدین دو بیت بود سخن

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چه دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت که گفت نیک آنکه بخت خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند

حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک

نشنید و عاقبتش شنیدی	
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا | با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد ولا تمنن فان الفائده الیک عائده یعنی بخش و منت منه
که فایده ان نفع ان باز بتو باز گردد

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کز او بر خوری | بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس از و که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی
انکه مال اندوخت و نخورد و دیگر انکه علم اموخت و عمل نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی بر او کتابی چند
ان تهی مغز را چه علم و خبر | که بر او هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی ولا یهتدی

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

حکمت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد

رازی که خواهی نهان ماند باکسی در میان منه اگرچه معتمد بود که هیچکس بر سر تو از تو مشفق تر باشد

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت	که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که دوستی دوستان را اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه

امروز بکش که میتوان کشت	کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را	دشمن چو بتیر میتوان دوخت

پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن	نه عقلست خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هرکه با دشمنان دوستان خود صلح کند سر آزار دوستان دارد

بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی	با آنکه در صلح زند جنگجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید

بیت

چو دست از همه حیلتی درگسست	حلالست بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند

بیت

دشمن چه بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن	مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و اورا از عذاب خدای تعالی

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلم است بر فرزند آدم

تحذیر نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	ازو برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردد و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند

مثنوی

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکبارگی تن بذلت دهد

مثنوی

شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمانبردار

حکمت پادشاه باید تا بحدی بر دشمنان خشم نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم برسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاک یا آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

مطایبه بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرکجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

تنبیه دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد

پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احد الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **بیت**

بلبلا

بلبلا مژده بهار بیار		خبر بد به بوم باز گذار

تحذیر پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود میکوشی **بیت**

بسیج سخن گفتن آنگاه کن		که دانی که در کار گیرد سخن

مطایبه هر که نصیحت خودرائی میکند او خود بنصیحت گری محتاج است

ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی		که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش برنیاری		دوصد چندان عیوبت برشمارد

تربیت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **بیت**

مشو غره بر حسن گفتار خویش		به تحسین نادان و گفتار خویش

ملاطفه همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال **قطعه**

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند		چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من		درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود کفت بتوریت میخورم سوکند
اکر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

کر از بسیط زمین عقل منعدم کردد
بخود کمان نبرد هیچکس که نادانم

مطایبه ده ادمی بر سفره بخورند و دو سک بر جیفه بسر نبرند حریص با جهانی کرسنه است و قانع بنانی سیر

بیت

روده تنک بیک نان تهی پر کردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنک

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی کشت
مرا این یک نصیحت کرد و بکذشت

که اتش است از وی بپرهیز
بخود بر اتش دوزخ مکن تیز

در ان اتش نداری طاقت سوز
بصبر ابی برین اتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بد اختر تر از مردم ازار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی ادم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است | ور خود دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گزارد | از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند | بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در بغداد | لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | وآدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست | لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | که مرد آهسته بگذشت از شتابان

سمند باد پا از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

مطایبه نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال و فضل آن به	که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند	جوز بی مغز را سبکساری

قطعه

خری را ابلهی تعلیم میداد	برو بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	در این سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهایم

مثنوی

هر که تامل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهایم خموش

مطایبه هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

بیت

چون درآید به از تو ای به سخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

لطیفه هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند **مثنوی**

گر نشیند فرشته با دیو وحشت اموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردم را عیب نهانی آشکار مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد **تشبیه** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند **عبرت** از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید **تنبیه** نه هر که در مجادله چست در معامله درست **بیت**

پس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی پس شب قدر بی قدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

تخویف هرکه با بزرگان ستیزد خون خود بریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ می‌بینی	راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی کنی با قوچ

پند پنجه با شیر زدن و مشت بر شمشیر کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

تحذیر ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفکند	پنجه با مرد آهنین چنگال

توبیخ هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

بیت

چون نیاید نصیحت در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

لطیفه بی‌هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچون سگان بازاری

سگ شکاری را ببینند مشغله ارند و پیش آمدن نیارد **تحذیر**

سفله

سفله چو هنر با کسی در نیابد بخبثش در پوستین افتد

بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	چو در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکایت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد دام نهادی **عبرت** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

وعظ مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمکاری بود بر گوسفندان

پند هر کرا که دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اگر بی تامل

محال است که هنرمندی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی**

نیک سهل است زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

نصیحت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگست جوهری را می‌شکند

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

لطیفه خردمندی را که در زمره اجلاف سخن صورت نبندد شگفت مدار اواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است قیمت شکر نه از نیست که آن خاصیت ویست

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خار است و ابراهیم از آزر

لطیفه مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی

قطعه

عالم اندر میان جاهل را	مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوراست	مصحفی در میان زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

۲ ۰۰۱۱

تشبیه عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست

زن گربز

بیت

که بانگ زن ازوی براید	در خانه می بر سر اَنی بیند

حکمت رأی بی قوّت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

تربیت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و نهد

مطایبه هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوت

حلال در شهوت حرام افتاده است

بیت

بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند	عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

نصیحت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه

دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برارند

شعر

ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر	وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم **بیت**

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گردد ش کبر و گردن کشی

موعظه معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علما ناپسندتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنابینائی از راه اوفتاد	وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

مطایبه هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

حکمت یوسف علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه

مثنوی

آنکه در راحت و نعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خود فرو ماند

قطعه

آنکه بر مرکب تازنده سواری شد ابر | که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه | کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

وعظ درویش ضعیف حال را در تنگسال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده | بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد | میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

وعظ دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه | بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزانه باد | چو غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی

نصیحت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی وگر نکنی | برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل

حکمت نانهاده دست نرسد و چیزی که نهاده هر جا که هست برسد

بیت

شنیده‌ام که سکندر برفت تا ظلمات	بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

حکمت صیادی روزی در دجله ماهی بگیرد و ماهی بی اجل در خشکی بمیرد

بیت

مسکین حریص در همه عالم همی دود	او در قفای رزق و اجل در قفای او

تشبیه توانگر فاسق کلوخ زراندوده است و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر که را جاه و دولتست بدان	خاطر خسته درنخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

لطیفه حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بی گناه را دشمن

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی — که او را چنان دشمنی در قفاست

تشبیه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

نصیحت مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که بخدا دست بر دارد به از عابدی که کبر در سر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

مطایبه یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی — باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

تشبیه مرد بی مروت زنست و زاهد با طمع رهزن

قطعه

ای بناموس کرده جامه سپید — بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا — آستین چه دراز و چه کوتاه

لطیفه دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه در خورد پیل

پند خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود از آن بلذت تر

بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره — بهتر از نان کدخدا و بره

حکمت خلاف رای صواب است و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که بدین منزلت در علوم چگونه رسیدی گفت بدانچه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرانچه دانی که هر اینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن ان تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود | همی اهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چو می‌سازی چو دانست | که بی پرسیدنش معلوم گردد

ادب از لوازم صحبت یکی است که خانه پردازی یا با خدای در سازی

قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی | اگر دانی که دارد با تو میلی
هر ان عاقل که با مجنون نشیند | نگوید جز حدیث روی لیلی

مطایبه هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نکرد در طریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود و نماز گذارد منسوب شود بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی | که نادان را بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند | مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای عصری خر باشی | وگر نادانی ابلهتر باشی

عبرت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد

و صد فرسنگ بر دکردن از متابعت او بهتر اما اگر دره هولناک بس اندکه موجب
هلاک باشد و طفل با دانی الخ خواهد رفتن زمام از نفس در کشلانند و دیگر مطاوعت
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیاده کند

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش | وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی | که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

ادب هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بداند
پایه جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کز و سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن | حمل دعویش بر محال کنند

ادب ریشی درون جامه داشتم حضرت شیخ رحمه الله
هر روز پرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی که در کجاست دانستم که از آن
احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد
از جوابش برنجد

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست | باید که بگفتن دهن از هم نگشانی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

تشبیه دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

قطعه

کسی را که عادت بود راستی — خطا گر کند در گذارند از و

وگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند از و

قطعه

دروغی نگیرند صاحب دلان — بر آنکس که پیوسته گفته است راست

وگر شهره شد بناراستی — اگر راست گوید تو گویی خطاست

مطایبه اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله را — بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

لطیفه از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار / که بسیار خسپست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن بجور کسان در دهی

تربیت در انجیل امده است که ای فرزند ادم اگر توانگری اگر از من مشتغل شوی و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه

که اندر نعمتی مغرور و غافل / که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست / ندانم کی بحق پردازی از خویش

عبرت ارادت بیچون یکیرا از تخت شاهی فرو اورد و دیگرا در شکم ماهی نکه دارد

بیت

وقتست خوش انرا که بود ذکر تو مونس / ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزه لطف بجنباند بدانرا به نیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند / انبیارا چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیارا امید مغفرتست

وعظ هر که بتأدیب دنیی راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بیت

پند است خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

عبرت نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود وآنرا که کمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود	آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری ... به از شادی کز پسش غم خوری

لطیفه زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه

بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار ... تو خوی نیک خویش از دست مگذار

ادب حق جل و علا می بیند و می پوشد همسایه نمی بیند و می خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ... کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

مطایبه زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن بر آید

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند ... گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن ... زر مانده و خاک مرده

ادب هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در او قوتی هست ... بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعفا را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک میاید

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان || ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

تضرع درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آورده

حکمت اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش چرا زینت و آرایش بچپ دادی و فضیلت راست را گفت راست را زینت راستی تمامست

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را || که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار || که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکمت بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم را چرا در دست چپ میکنند گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشند

بیت

آنکه خط افزود و روزی بخش | با فضیلت دهد همی تا بخت

ملاطفه نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و امید زر

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس | بر اینست بنیاد توحید و بس

لطیفه پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو کس راضی پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می باید داد | بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس | بقهر از و بستانند مزد سرهنگی

مطایبه همه کس را دندان بترشی کند گردد قاضی را بشیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار | ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه قحبه پیر از نابکاری چه کند توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

بیت

جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد	که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

حکمت

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکرا آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکیرا دخلی معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه است وگاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین خبری نیست و در همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب